

و جنگ هنوز هم ادامه دارد...

■ دل نوشته های هاجر تدری همسر شهید نبلی



باید پاسخگو باشد؟

دختر ۴ ساله دیروز می‌داند این جنگ قدمتی به اندازه زمان دارد و بشریت! می‌داند که همان زمان که قابیل، هابیل را کشت جنگ بین خیر و شر حق و باطل شروع شد و تا دنیا، دنیاست و بشر زنده است این جنگ ادامه دارد. جنگ ما تنها ۲۷ سال نیست که آغاز شده است، ۱۴۰۰ سال است که برای احیای حق خود می‌جنگیم و اگر دخترک عمری به درازای نوح داشت، حاضر بود تمام عزیزانش را برای پیروزی در جنگی نابرابر میان حق و باطل قربانی کند.

● جنگ ما تنها ۲۷ سال نیست که
● آغاز شده است، ۱۴۰۰ سال است که
● برای احیای حق خود می‌جنگیم و
● اگر دخترک عمری به درازای نوح
● داشت، حاضر بود تمام عزیزانش را
● برای پیروزی در جنگی نابرابر میان
● حق و باطل قربانی کند.

نه چندان شیرین می‌گذرد، خاطرات هواپیماهای عراقی که در فاصله کمی از سطح زمین مردم را به رگبار می‌بستند همچنان گوشه‌های تاریکی از ذهن مان را اشغال کرده است.

۲۰ سال گذشت ما تازه معنای مخالفت را فهمیدیم، معنای استقلال رای، معنای صلح، معنای دنیایی بدون مبارزه، بدون خون، بدون جنگ، زندگی آرام بود و ما همچنان شعارهایی را که اندیشمندان غربی در ذهنمان فرو کردند بلغور می‌کردیم: آزادی حق ماست، چرا باید با دنیا جنگید؟ چرا ساز مخالف می‌زنیم؟ تا کی مبارزه، تا چه وقت جنگ، تا کجا مخالفت، تا چه زمانی تحریم؟ تا همین چند وقت پیش، سقوط هواپیمای ۱۳۰ - C ارتش جمهوری اسلامی ایران و به دنبال آن سقوط هواپیمای فالکن سپاه.

دخترک ۴ ساله دیروز که جنگ را ناخواسته تجربه کرده بود امروز به پیشواز جنگ می‌رود! زندگی آرام، شیرین، سراسر عشق او در ۱۵ آذر ۱۳۸۴ ویران شد، همسر دخترک ۴ ساله دیروز یکی از خبرنگارانی بود که برای پوشش بزرگترین مانور ارتش در بعد از انقلاب راهی چابهار بود، سفری بی‌بازگشت.... دخترک باز هم ناخواسته در جنگ شرکت کرد جنگی بدون کلاه، بدون پلاک و حتی بدون اسلحه.

دخترک ۴ ساله دیروز آنقدر می‌فهمد که نه نقص فنی هواپیما و نه عدم هدایت درست خلبان علت سقوط بود او می‌داند که ۲۷ سال است که تحریم هستیم، او می‌داند ما هنوز می‌جنگیم.

دختر ۴ ساله دیروز دیگر با اعتراض از پدر و مادرش نمی‌پرسد چرا تاوان جنگی را که شما شروع کرده اید جوانی مثل من



۴ ساله بودم که برای اولین بار ترس از مردن را حس کردم، زمانی که پدرم ماموریت بود و من و مادر و برادر کوچکترم، چند کیلومتر دورتر از خط مقدم در اسلام‌آباد غرب زندگی می‌کردیم. آن زمان که هواپیماهای عراقی بی‌هدف مناطق مسکونی را بمباران می‌کردند و من و برادرم در آغوش مادر در کمد خانه پنهان می‌شدیم تا از انفجار در امان بمانیم.

لرزش بدن مادرم و ذکرهایی که او می‌خواند ما را متوجه چیز غریبی می‌کرد، متوجه مفهومی غیر از زندگی.

۲ ماه تمام در بیمارستان‌ها دنبال جنازه پدر می‌گشتم و مادر جوان ۲۳ ساله‌ام قویتر از آن بود که خسته شود و بگذارد و برود در خانه امن‌مان در شمال زندگی کنیم.

مادرم همپای پدرم به جبهه‌ها می‌آمد و من و برادرم نیز به دنبال آن دو، کسی از ما نمی‌پرسید می‌آیید یا می‌خواهید بمانید؟ و ما در ذهن‌های کوچکمان تصور می‌کردیم زندگی همین است جنگیدن برای پیروزی. ۲۰ سال از آن روزهای